

تالار تکان خورد. پرده ابریشم سرخ کنار رفت. قرنفل چون طاووسی نازان در مدخل تالار ظاهر شده بود...

موجی از شادی و شگفتی بر چهره‌ها فرو پاشید.

— وه! که چیزی از فرشته کم ندارد...

آتش حضور قرنفل شادی و خنده یخ بسته بر رخ غلامان و کنیزان را آب کرد.

— وه! که آتش است این نه آدمی زاده!

هر کس جای خود را بازیافت. قرنفل پهلوی خلیفه نشسته بود.

عود سر در آغوش قرنفل نهاده بود و پنج انگشت چون پنج ساق درنای سفید — سیم‌هایش را به نواخت و نوازش می آورد. هر لغزشی بر روی سیم لرزشی در دل‌ها می ریخت.

نگاه‌ها دیگر از شنل سیاه و درخت زرین و پرده‌های زرنگار کنده شده و به خرمن زلف و سینه سپید قرنفل آویخته بود. هر چند هر زنی طبیعتاً به زیباتر از خود حسد می برد، اما زیبایی قرنفل از مرز حسد گذشته بود. او هر کس را به تواضع در برابر خویش و ستایش از جمال خویشتن و امی داشت. روحیه محو جمال قرنفل شده بود، «بین چگونه آرایش کرده‌ام!»

اما شاید بیش از چشمان قرنفل، انگشتانش بود که افسون می کرد. روحیه گاه با چشمان خواهشگر و سلامت کننده، می خواست نگاه‌های خلیفه را بر بآید. اما کجا بود خلیفه که از قرنفل چشم برگیرد و به دیگری پردازد؟! او در خیال خویش این قوی ظریف را درون حوض طلای لبریز از عطر شیراز می انداخت. و از لبانش بوسه می گرفت.

خلیفه خشمش را و جعفر را فراموش کرده بود. دستمال سیاه

«رخصت» را برداشته، بالای سر خود تکان داد. این اشاره‌ای بود بر

قرنفل که نغمه خوانی را بیازد.

نوای عود، پرده پرده در فضای تالار پخش شد. مهمانان، بزرگان، کنیزان و غلامان را نه مجال چشم بستن بود که از زیبایی محروم شوند و نه یارای گوش گرفتن که آواز نشنوند.

قرنفل موج غماهنگ خود را با صدای عود درهم آمیخته بود:
آتشی دارم به دل،

آتش به جانها می زنم،

باهمه آتش به جانی،

داغ دردت می خرم

... روحیه پیش از آمدن، به قرنفل سفارش کرده بود که تا می-

تواند درد و غمش را به یک سو نهد؛ زیرا اگر خلیفه بویی ببرد، برای هر دو گران تمام می شود. هر چند صدای قرنفل غماهنگ بود، اما چون پرده های حریر، موج می زد و بر مجلس می نشست.

خدمتکاران شمع های نیم سوخته را عوض کردند و تالار هر چه بیشتر غرق نور گشت. آواز سحر آمیز قرنفل، خلیفه شهوت پرست را به دنیا های خیال برد بود. او مانند پسر و ولیعهدش - امین - چنان خود را باخته بود که سراز پا نمی شناخت.

خرمن گیسوان قرنفل که تا ساق پایش می رسید، ستاره باران بود. روحیه گرد طلا را با چنان مهارتی افشاند که موج موها از هرسو چون چلچراغ می سوخت.

قرنفل سراپا نغمه بود و شعر. نگاه های ستایشگر خلیفه و چشمان حیرت ریز حاضران او را به شور و طرب آورده بود. نغمه ای دیگر در پرده ای دیگر سرداد:

روزها،

دلم از غم

– غم تنهایی – چاك چاك است.

ودیده ،

اشکباران.

شب،

غم ازدل،

اشك از دیده زداید.

دلبر محبوبم، از راه آید.

دولبش خندان،

ودید گانش، موج خیز اشتیاق ...

زیبیده اگر می دید که هارون چه گونه افسون این کنیز خر می شده

است، هوش از سرش می پرید.

هارون باخود می اندیشید، «چه هدیه ای به قرنفل ببخشم؟!»

چیزی گرانتر و چشمگیرتر از کمر بند مرصع به نظرش نرسید

که در خور این بلبل آشوبگر باشد. کمر بند از کمر خویش برگشاد

و در حالی که تسلیم محض می نمود، سردرپیش دختر خم کرد:

– يك نگاه فرشته زیبای قصر طلا، جهانی می ارزد. این هدیه

را از ما بپذیر.

دختر هوشیار خر می می دانست که در برابر این دلباختگی خلیفه

خود خواه چگونه رفتار کند. کمر بند به دودست گرفت و به حرمت بوسید

و روی پیشانی برد و گفت:

– يك لبخند رضایت آمیز سرور داد گسترمان به دو جهان می ارزد.

خوشا به سعادت کنیزی که چنین مورد عنایت قرار گیرد.

آتش حسد ، داشت پیکر روحیه را خاکستر می کرد. با خود

گفت :

– این مرد تاچه حد زبون بوده ! بین چگونه زمام اختیار از

کف داده، چگونه پروانه‌وار گرد وجود قرنفل می‌گردد؟!
 در این لحظه خلیفه سپاسگزار دو چشم خویش بود که اینهمه به
 اولدت می‌بخشید. پس بی آنکه چشم به هم بزند، پرسید:
 - آیا پری زیبایم حاضر است به یک سؤال من پاسخ دهد؟
 قرنفل عود از روی سینه برداشت و سرفرود آورد:
 - زهی شرف، یا امیرالمؤمنین!
 خلیفه محو کمال و ادب قرنفل، پرسید:
 - پری زیبای من! بگو ببینم، کدام دست است که ابرهای آسمان
 را چنان بدیع رنگ آمیزی می‌کند؟
 - پنجه خورشید است، قبله عالم!
 - خاصیت خورشید چیست، دلبر من؟
 - نور می‌پاشد، گرمی می‌بخشد، زندگی می‌دهد...
 - مارا چگونه می‌بینی؟
 - همان سان که خورشید را می‌بینم. امیرالمؤمنین آفتاب روی
 زمین است.

هارون که به مقصود خویش نزدیک شده بود، ادامه داد:
 - پری زیبا روی، آیا بر آفتاب می‌توان پای نهاد؟ و سزای آن
 که چنین گناهی مرتکب شود چیست؟
 قرنفل به درایت دریافت که آتش کینه جویی هارون به جوش
 آمده و غرض از این سؤال چیست؟ چون ماجرای سبب را و نیز شنیده
 بود. آب دهانش خشک شد؛ انگار چشم بسته او را تسوی آتش انداخته
 اندش. به این سؤال موزیانه چه پاسخی می‌بایست بدهد؟...
 هارون در حالی که تسبیحش را به صدا در می‌آورد، بالحن استهزا
 آمیزی گفت:

- آیا سؤال برای پری زیبا، روشن نیست؟

– روشن است:

– پس جوابش؟

قرنفل چنان وانمود که گویا برای پاسخ سنجیده، نیاز به اندیشه دارد، و خود را به کوه کردن عودش مشغول ساخت.

– پاسخ این سؤال دشوار است؟

– ...

در دل قرنفل طوفانی به پاشده بود. او به دنبال پاسخی می گشت که بر موقعیت جعفر خلیلی وارد نیاورد.

خلیفه چشمان پرسنده خود را بر چهره افروخته قرنفل دوخته بود. چشمان زنگیان شمشیر به دست و صف بسته، در جستجوی بره قربانی بود.

در این هنگام خواجه سرای، در حالی که پیمانهای خالی در دست داشت و اردتالار شد و از میان مهمانان، راهی باز کرده، خود را به خلیفه رساند و از پشت سر تعظیم غرابی کرده، گفت:

– امیر المؤمنین بنده را عفو خواهند کرد که در این وقت شرفیاب شده‌ام. مهین بانویتان زبیده خاتون با صد کنیز در برابر دروازه قصر توقف کرده‌اند، اما نگهبانان وزیر اعظم بدون اذن شما مانع ورود ایشان به مجلس هستند. ملکه سخت خشمگین شدند و این پیمان را به پیشگاه شما فرستادند.

هارون دست به قبضه شمشیرش برد و از جایش برخاست، «حقا که راست گفته‌اند: حرف زنان را باید شنید اما به خلافش رفتار کرد.»

پیمانهای که زبیده فرستاده بود، نخستین هدیه هارون به وی بود. زبیده با فرستادن این پیمان، خواسته بود خلیفه هوسباز را ملامت کند و شعرهایی را که به دور پیمان حک شده بود، به یاد هارون بیاورد:

ای الهه جمال، رشك زيبايان!

ای اقبال پادشهان!

ای که زیبا پرستان پیش رویت سجده می‌برند!

قدم بر سینه من نه، که خجسته است قدمهایت.

الهام دهندگاهت، سعادت بخشد لبخندهات.

سعادتت بالاتر از دوست داشتن تونیست.

ترا جاودانه دوست خواهم داشت.

ای رشك زيبايان!

خشمی آمیخته به تحقیر شدگی یا ملامت زدگی در جان خلیفه

چنگ انداخت. تاجش را در میان دو دست گرفته، اندیشید: «پناه بر -

خدا! این چه کاریست که زبیده کرده؟! چرا خودش را گرفتار چنین وضع

مضحکی کرده؟! از حسد خودش را خواهد کشت! چرا خودش را چنین

کوچک می‌کند، چرا نمی‌داند که آمدن او به ضیافتی که به خاطر قرنفل

برپاشده، مصلحت نیست؟!!

انگار صاعقه‌ای در مجلس افتاده بود. کسی دم بر نمی‌آورد،

«باز چه شده است؟! چرا خلیفه یکباره چنین بر آشفت، بر آن پیمانچه

نوشته، چه رازی نهفته در آن؟!!

طوفانی سهمگین بر جان خلیفه وزیدن گرفته بود.

در همین هنگام صدای چکاچاک شمشیر و سپر از جلو دروازه قصر

به گوش رسید... مجلس به هم خورد.

هارون «سبحان الله» گفته، دهشت زده بر سر نگهبانان ویژه فریاد

بر آورد:

- احمق‌ها! چرا ایستاده‌اید، منتظر چه هستید؟!!

زنگی‌های شمشیر به دست در حالی که به طرف دروازه می -

دویدند، یکی‌دو نفر را به زمین انداختند. در تالار قشقرقی راه افتاده بود،

نگفتنی. بسیاری از شمع ها خاموش شده بود. در این آشفتنگی، يك نفر ظرف بلوری را برداشته، به درخت زرین زد. درخت لرزید و از شاخه هایش دانه های مروارید فروریخت. هارون قبضه شمشیرش را محکمتر فشرد، «همه این قضایا زیر سر آن شیطان سرخ است. نگهبانان زیر فرمان جعفر، وقت نشناسی زبیده خاتون را بهانه کرده، این آشوب را راه انداخته اند. عجب کار خوبی کردم که بی خبر از جعفر، برای خود دسته نگهبانان ویژه تشکیل دادم. حالا خوب است بالباس معمولی توی قصر کشیک می دهند. اگر جعفر حقه باز است، من خود در میان رنگ و نیرنگ بزرگ شده ام. وقتی فرمان دادم که شمشیر مسرور با آن گردن درازش آشنا شود، خواهد فهمید کدام يك دوران دیش تریم»

صدای چکاچاک شمشیر و سپر در برابر دروازه قصر شدت می گرفت
فریاد يك زخمی به آسمان می رفت. صدای آمرانه زبیده خاتون به گوش می رسید...

روحیه زیر درخت زرین خود را به قرنفل فشرده بود و آهسته
می گفت :

— ای یزدان بزرگ، به دادمان برس!... جعفر خودش می دانسته
که چه خواب هایی برایش دیده اند، قرنفل. من هم تلاش می کردم که
خبر را به گونه ای به گوشش برسانم ...

شتک خون بر روی کنده

آن جاکه خردمندان نباشند
نابخردان میدان داری می کنند.

آفتاب به میان آسمان رسیده بود که بانگ اذان از مسجد کاظمیه برخاست و به دنبال آن کوبش طبلها در قصر طلا پیچید و شیپورها به صدا درآمد. همه، حتی خواجه سرایان دست از کار کشیدند.

مسرور جلادباشی از جای خود برخاست، قد راست کرد، نفسی عمیق کشید و عرق از پیشانی اش گرفت، «خدا یا این کارها را در نامه اعمال من ننویس و از سر تقصیراتم در گذر، خودت می دانی که من مأمورم و معذور... به دستور خلیفه از صبح تا حالا نود و نه کافر را گردن زده ام و هنوز یکصد و پنجاه نفر دیگر را باید گردن بزیم. بازوانم دیگر از کار افتاده اند. هنوز باید برفرق سر پانزده گنهگار کرم بیندازم. خدا نیامرزد کسی را که این مجازات نفرت انگیز را رسم کرد!»

از روز پیش یکی از محکومان دست بسته - روی نطع زار می زد. روی سرش کرم انداخته بودند. مسرور بر گشت و او را نگاه کرد و باخود گفت: «چه جان سخت است!»

روی نطع هفت خر می دیگر فریاد جگر خراشی می کشیدند. ساعتی پیش جلادباشی کرم روی کله‌شان انداخته و روی آنها دستمال بسته بود... مسرور ابرو درهم کشیده، باز دردل گفت، «خدایا خودت گواه هستی که من در این کار تقصیری ندارم. من فرمانبر امیر المؤمنین هستم... خدایا مرا بدین کار مؤاخذه نکن، گرفتار آتش دوزخم نکن، گرفتار آتش دوزخم نکن، از گناهانم در گذر.» و بعد خم شد، ریش بلندپیرمردی را گرفته، گفت: «ها! انگار کرم‌ها غفلت می‌دهند! چشمت را باز کن ببینم، حالت چطور است؟!» مسرور از رفتار خود نسبت به پیرمرد احساس پشیمانی کرد و با خود گفت، «التماس خواهم کرد تا به هر قیمتی شده خلیفه مرا از این کار معاف بدارد. در حقیقت هم من جلاد هستم و کارم گردن زدن است.»

گذشته از حرف‌های ندامت آمیز مسرور، در واقع مجازات با کرم، کاری بسیار نفرت انگیز بود. ابتدا می‌بایست سرمقصر را از ته بتراشند و بعد دست و پایش را با زنجیر بسته، روی نطع بخوابانند و آن وقت مانند مار گیرها پردازند به بازی کردن با کرم‌ها. می‌بایست کرم‌ها را یکی یکی و با احتیاط از توی قوطی برداشت و روی سر تراشیده مجرم چید. البته این کار بسیار دشوار و چندش آور بود. کرم‌ها ابتدا روی سرفرار نمی‌گرفتند، می‌بایست بادستمال بست. بعد از کمی که کرم بوی مغز را می‌شنید، کار دیگر تمام بود. کله را سوراخ می‌کرد و به مخ می‌رسید... اما زدن گردن چنین مقدمات زشتی لازم نداشت؛ دریک چشم به هم زدن، شمشیر سر را از تن جدا می‌کرد.

در این ساعت کارگاه جلاد نفرت انگیز و وحشت بار بود. تن‌های بی‌سر، چشم‌های بازمانده، دندان‌های به هم فشرده، مگس‌های سیاه و سبز و بوی گند جسد‌ها... هر چند اینها برای یک جلاد چیزهای عادی هستند.

مسرور شمشیر دمشقی خون آلودش را مثل يك چيز معمولی روی کنده که خون بر آن شتك زده بود، انداخت و بسی تفاوت مسلخ انسان ها را از نظر گذرانید. کله ها بر روی زمین ولو بود، « خدایا مرا بدین کارم عذاب نکن. هر چند این خرمیان هیچ بدی در حق من نکرده اند، اما من ناچار از اطاعت امر خلیفه هستم؛ در حقیقت من نیز اسیر دست و پای بسته‌ای بیش نیستم. چه کسی پیش بینی می کرد؟ روزی مرا از زاد گاهم گرفته و آوردند و در سوق العبد به فنحاس ملعون فروختند و يك روز خود را در این حمام خون یافتم. من غلامی بیش نیستم، می دانم که اگر فرمان نبرم، اگر نکشم خودم را می کشند.»

مسرور شتابزده جامه سرخ جلادی را از تن در آورد، لباس دیگری پوشید و بیرون رفت و لحظه‌ای دیگر باز گشت. آن حالت رحم دلی، آن چهره ندامت بار مغفرت طلب به کلی عوض شده بود. دستمال سرخ را به کله درشت تراشیده‌اش بست و جامه سرخ را به تن کرد و شمشیرش را تیز کرد. اینک او به درنده خونخوار تمام عیاری ماننده بود. آستین هایش را بالازد و حاضر و آماده در پشت کنده خون آلود قرار گرفت. بازوانش ستر بودند و عضلات صورتش به گونه‌ای کریه می لرزیدند... مجرم دیگری می آوردند.

مردی کشیده قامت و دست از پشت بسته که جز شلواری، تن پوشی بر تن نداشت به کمک دو نفر به درون هدایت شد.

موهای رسته برسینه فراخ مرد اگر سفید نمی بود، قامت ستبر و عضلانی اش او را جوان می نمود. اما مرد میانسال بود، در مرز پنجاه، يك یادوسالی بیش و کم. اما قوی و تنومند.

چشمان مرد نیز بسته بود. يك پایش به کله های رها شده در کف اتاق برخورد و پای دیگرش به مایعی لزج و نیم گرم؛ خون. بی شك اگر چشمانش باز بود دلش به آشوب می افتاد.

دو مأمور اورا تابه وسط اتاق که نطعی پهن بود و کنده در میان آن
قرار داشت:

— سلمان بن میکه اهل بلال آباد، محبوس، از حامیان جاویدان کافر،
محکوم به مرگ.

سه انگشت به نرمی بر شانه راست محکوم نشست.

— زانو بزن!

— زانو زدن یادم نداده‌اند.

— تا مردن دو گام بیش فاصله نداری.

— زبونان از مرگ می ترسند، روزی که خاک و طنم زیر پی بیگانگان

کو بیده شد ذلت را پیش چشم مجسم دیدم. همان لحظه که برای
افشاندن خاک مسذلت به مبارزه برخاستم، خود را آزاد و آزاده
یافتم.

مسرور در مقابل کوه عظمت مرد، خود را چون گاهی یافت

و با خود اندیشه کرد، «نباید بر تجلی عظمت مرد بیش از این
میدان داد»

خون خشم به چهره اش دوید. کینه جویانه نعره بر آورد:

— پیشانی به روی کنده بنه!

— جز خاک وطن بر چیزی پیشانی نسوده‌ام.

مرد زانو نزد، سر فرو نیفکند، نشکست، گردن بر کنده

نگذاشت.

اگر مسرور تنها بود، در مقابل مرد دست و چشم بسته به خاک می-

افتاد و به پایش بوسه می زد، تضرع می کرد تا حقارت وجود خود را در

اقیانوس غرور وی فرو شوید، فروپوشاند؛ اما دو مردی که این آتشفشان

عظمت را پیش وی آورده بودند، هنوز آنجا ایستاده بودند. پس نمی-

بایست پیش دیگران برهنه شد، بایستی شخصیت کاذب را پوشش رذالت و پستی های خویش ساخت . خون در چشمش دوید . همچنان سرپا شمشیر گرداند و بر گردن اسیرش فرود آورد.

قامت استوار مرد تا خورد و چون چناری تناور فرو شکست. خون سرخ شرف از شاهرگگ های مرد خرمی فوران کرد.
سر سلمان بن میکه بلال آبادی کنار پیکرش افتاده بود.
دو مرد می لرزیدند، حالشان چنان بود که انگار روده هایشان داشت از دهانشان بیرون می آمد. از مذبح بیرون پریدند.

مسرور خشم زده به کله نگاه می کرد، «اگر کله جاویدان - سر - کرده کافران - رانیز روی این کنده می گذاشتم، راحت می شدم، شاید در آن هنگام خلیفه بر سر لطف بیاید و آزادم کند: «مسرور از تورا ضعی هستم . برو، کسانت چشم به راهت هستند!» آیا به راستی چنان روزی خواهد رسید؟!»

صدای زنجیر رشته افکار جلاد باشی را پاره کرد. پاهایش را از هم باز کرد و روی نطع گذاشت و گوش خواباند: «باز این بار کدام کافر را می آورند؟!»

هشت فراش نیزه به دست، وزیر اعظم جعفر بن یحیی برمکی را به قتلگاه آوردند. یکی از فراشان شوخی کنان گفت:

- چرا جلاد باشی به استقبال مهمان بزرگ ، وزیر اعظم نمی شتابد؟!

مسرور چند قدم به طرف آنها برداشت و با لحنی تمسخر آمیز گفت :

- هه! جعفر برمکی، وزیر اعظم، خوش آمدی. حقا که نگهبانان خود را از مردان قوی انتخاب کرده بودی. آن روز سیصدتن از

آنها را گردن زدم ؛ هیچ کدام نه دستی زد و نه پایی . تو خودت چطور هستی ؟!

فراشها خواستند که جعفر را روی کنده بیندازند . چنان فریاد آمرانه‌ای زد که گفتی هنوز وزیر اعظم قصر طلاست :
- دست بکشید، کنار بروید!

فراشها کنار کشیدند . مسرور جاخورد . چندین بار نگاهش از روی جعفر به سوی فراشها و برعکس کشیده شد .
یکی از فراشها سکوت را شکست :

- چند دقیقه دیر بازود، اهمیتی ندارد . بگذار این شیطان سرخ یاران و هوادارانش را ببیند و بشناسد . بگذار کشته‌ها را تماشا کند!
جعفر بدون آنکه خودش را از تک و تا بیندازد، آرام ایستاده ، جسدها را نگاه می کرد . چیزی نمی گفت اما در نگاهش دنیایی تحقیر و دشنام فروخته بود . بر روی کله‌ها، مگس‌ها و کرم‌ها وول می زد...
آخر سر جلاد باشی دستمال قرمز را از روی کنده برداشته، خنده شیطنت‌باری زد و به جعفر نزدیک شد:

- گردن درازت را خم کن ! مدت هاست در آرزوی چنین لحظه‌ای بودم!

خواست که بادستمال چشمان وزیر را ببندد .

- برو کنار !

ودو دستش را که در دستبند یکی شده بود، بر سینه مسرور کوبید و با اطمینان خاطر تهدید کرد:

- احمق ! تو کیفر این جسارتت را خواهی دید ! می دهم چشمانت را میل بکشند ! دستور می دهم مثل گاو به سنگ آسیا بیندندت .
امان نامه مادام العمر با مهر امیر المؤمنین دارم . مرا به حضور خلیفه ببرید!

مسرور باحالتی رنگ باخته، گفت:

- استغفرالله!

جلاد باشی و فراش ها به فکر فرورفتند و بانگاه های پرسنده

همدیگر را نگاه کردند:

- یعنی ممکن است اشتباهی روی داده باشد؟

- بعید نیست...

مسرور شمشیرش را کنار گذاشت:

- اگر چنین باشد باید وزیر اعظم را به حضور امیرالمؤمنین

برد!

... هارون شمشیر بر کمر، با تفرعن بر تخت زرین نشسته بود؛

خشمگین و ابروان درهم کشیده. مردان «طلا» و «نقره» در چپ و راست

خلیفه دست به سینه ایستاده بودند. مردی نامه عبدالله سردار را می-

خواند. عبدالله برای سر کوبی عصیان‌های خرمیان از بغداد کمک بیشتری

خواسته بود.

از مشاوران خلیفه کسی جرأت نداشت هارون را از کشت و کشتار

بازدارد. همگی زبان به مدافعه گشوده، از سپاه جهانگیر و سپاهیان شیر-

افکن خلیفه سخن می گفتند.

یکی می گفت:

- برای خفه کردن آتش عصیان مصلحت در این است که برای

عبدالله نیروی کمکی فرستاده شود.

دیگری می گفت:

- مادام که جاویدان پسر شهرک کشته نشده، فرو نشاندن عصیان

خرمیان ناممکن است.

ویکی دیگر گفت:

- این جوانك را چه می گوید؟ اسمش بابك است پسر عبدالله
روغن فروش. می گویند آتشپاره ایست. ابو عمران را زخمی برپیشانی
زده است.

خبر زخمی شدن ابو عمران که اینهمه به او امید بسته بود - هارون
راسخت بر آشفته بود.

در تالاری که خلیفه در آن نشسته بود، شیر ترسناك و پرهیبتی
نگاه داشته می شد. شیر تعلیم دیده بود و جایگاه مخصوصی داشت.
خلیفه خشمناك نعره زد:

- باید آن توله خرمی را پیش این شیر بیفکنم!

شیر زنجیر طلایی اش را تکان داد و غرید.

در این هنگام فراشباشی هراسان داخل شد و دست بر سینه نهاد
و کمر خم کرد:

- امید است قبله عالم مرا عفو فرمایند. برای رفع سوء تفاهمی

شرفیاب شده ام. وزیر اعظم عرض می کند که امیر المؤمنین خط امانی
به وی داده اند و...

هارون متوجه موضوع شده، از جا در زفت:

- اکنون آن سگک خاین کجاست؟ من منتظر سر بریده آن آتش-

پرست ناپاك هستم و شما او را مانند گوسفند عروسی می گردانید! آن
بی ناموس را به حضورم در آورید!

فراش تعظیمی کرده، بیرون رفت و لحظه ای بعد جعفر را

دست بسته آوردند. به محض اینکه چشم هارون به جعفر افتاد، خشمگینانه
فریاد بر آورد:

- ای شیطان سرخ! من خیال می کردم که هم اینك «مهر» ترا

از «چینوت پل» عبور داده، به «بهشتاهوی» برده، و آنجا با موبدان
مشغول نوشیدن «هوم مقدس» هستی!!

اشراف و بزرگان زیربخت و ترس خشکشان زده بود! هارون سرش را راست نگاه داشته، دست به قبضه شمشیر، در برابر جعفر قدم می زد. جعفر نیز مغرورانه ایستاده بود. قامت راست ایستاده جعفر همچون نیزه در چشم خلیفه که عادت داشت همیشه و همه در پیش وی دست به سینه و به حال تعظیم و کرنش بایستند، فرو می رفت. جعفر بالحنی بی تضرع و بی التماس گفت:

– من در سراسر زندگی خود، از مهربانی و محبت و سخاوت امیر المؤمنین بیشتر از خشم شان پرهیز می کردم؛ با وجود این طالع کوردل مرا نیز در دام انداخت. یادتان هست که در باغ قصر، هنگامی که پای بر روی شانہ شما گذاشتم و سیب چیدم، چه قولی به من دادید؟ آن نامه مختوم به مهر شما اینک همراه من است، توی کفشم گذاشته ام می توانید امر بکنید تا – فرمایشی در آورد.

هارون فریاد کشید:

– روباه حيله گر! به خاطر داشته باش کسی که به تو چنان امان نامه ای داده، قدرت آن را نیز دارد که بر روی آن قلم بطلان بکشد. تومی خواهی جان کثیفت را بایک تکه کاغذ از چنگگ من خلاص کنی؟! به یاد داری همان روز به من گفתי «خلیفه آفتاب روی زمین است و هر کس از روی آفتاب به زمین بیفتد هیچ کس نمی تواند نجاتش بدهد!»

جعفر باز خود را از تک و تانینداخت و همچنان خون سرد به سخن ادامه داد:

– من می دانم که انتظار عقل از سرخشم زده بی خردی است. حکیمان گفته اند: «خشم جنون موقتی است» نباید بیهوده تخم بر شوره زار پاشید!

هارون زهر خندی زد و نوک شمشیر را باریش جعفر آشنا کرد:

– حالا تو درمانده تر از عرب شتر مرده هستی و من نیازی به

صلاحدیدهای خائنی چون توندارم. وفادارترین خیرخواه من همیسن
شمشیر دمشقی است! می شنوی چه می گویم؟!

نگاه های جعفر و هارون باهم تلاقی کردند؛ این یکی آکنده از
انتقام، آن دیگری سرشار از نفرت.
جعفر سرتکان دادو گفت:

– عطای تان ارزانی دیدار تان باد! شما مصمم هستید که مرا بکشید،
اما یقین داشته باشید روح و ایمان من کشته نخواهد شد و تردیدی نداشته
باشید که سزای اینهمه کشتار را پس خواهید داد. فراموش نکنید که
آذر بایجان سر برداشته، گوش بدهید! آیا چکاچاک شمشیر دلاوران آذری
را نمی شنوید؟! آیا لرزه در ارکان قصر طلا را احساس نمی کنید؟!
می بینم سر خون چکان امین را که به حضور زبیده ارمغان
می فرستند!

هارون هرگز خود را چنین حقیر نیافته بود. يك لحظه به خود
آمد و نعره کشید.

– خفه شو کافر!

شیر به نعره خلیفه، غرید.

جعفر بی تغییری محسوس در رفتارش بالحنی کنایه بار خواند:

اعتراف بعدی را

هرگز نمی پذیرند

هر که خواهی باش

برتو نمی بخشایند.

خلیفه اشاره کرد تا اعیان و اشراف خلیفه را با جعفر تنها بگذارند.
حاضران، تالار را ترك کردند. نگهبانان ویژه و فراشان بیرون در گوش
به فرمان ایستادند.

خلیفه ماند و جعفر. خلیفه اندیشناك بود. آمیزه ای از خشم و حقارت

از سرور و بیش می ریخت. جعفر غرورش را حفظ کرده بود، اما آسان نیست دست از جان شستن و به ناحق زیر شمشیر جلاد نشستن. احساس کرد که شاید دل خلیفه نرم شده، بالحنی ملایم و انسك ملتسانه، گفت:

— ای خلیفه بزرگوار! من از مرگ نمی ترسم. هر موجود زنده ای روزی دنیای فانی را بدرود خواهد گفت. از مرگ گریزی نیست. اما در این لحظه دشوار، من گمان می کنم علت اصلی خشم امیرالمؤمنین بر من، بر سر قضیه عباسه است. به شما گفته اند که من با عباسه ازدواج کرده ام؛ به شما خبر داده اند که من از عباسه دو فرزند دارم... همه اینها راست است؛ اما به راستی ازدواج من با خواهر امیرالمؤمنین بر آیین اسلام و شرع پیامبر نبوده؟ به پاس آنچه من در تفویض خلافت به شما و تحکیم پایه های حکومت شما کرده ام، اگر اراده شما بر این قرار گرفته که مرا بکشید، بازن و دو بچه ام کاری نداشته باشید...

خلیفه نعره بر آورد:

— ای خاین پست فطرت، تو شرافت خاندان مرا لکه دار کرده ای. من به شرطی عباسه را به عقد ازدواج تو در آورده بودم که با او هم خوابه نشوی. اینهمه خیانت به کنار، تمام کشمکش های دربار من به تحریک تو و زیر سر تو بوده است... اما از بسایت عباسه و بچه هایت خیالت آسوده باشد. فرمان آن خواهر نابکارم و دو کودک حر؛ مزادها را صادر کرده ام. به مکه پیغام فرستاده ام عباسه را درون همان صندوق جامه های تو قرار دهند و با همان دفن کنند. بگذار در میان جامه های تو در آغوش تو بمیرد آن بی شرم. دستور داده ام آن دو حر مزاده را نیز سر ببرند و سرهایشان را به اینجا بفرستند...

سر جعفر گیج رفت. قصر دور سرش چرخید، يك لحظه چشمانش را بست، «اگر خلیفه راست گفته باشد دیگر زندگی برای من چه مفهومی

دارد؟!» تمام نفرت و کینه‌اش را در يك سخن بر سر هارون ریخت:
- بی شرف نامرد!

کاش می‌مرد خلیفه. از خشم دیوانه‌شد. خروشید:

- بیائید! ببرید این خائن را. پیش مسرور ببرید. فرمان همانست!
فراش‌ها جعفر را بردند. خلیفه از پشت سر نگاه می‌کرد که قدش
کمان خواهد شد یا نه؟ قامت جعفر راست بود و گام‌هایش استوار.
مسرور، شمشیر به دست، دور نطع قدم می‌زد، «خدایا، اگر به
راستی اشتباهی رخ داده باشد، جعفر بامن چه خواهد کرد؟! نه ممکن
نیست و گرنه فرمان قتل عباسه و دو کودک چه معنی دارد؟
در این هنگام فراش باشی ناسزا گویان و تحقیر کنان، جعفر را
چشم بسته به درون قتلگاه و کنار کزده رهایش کرد.

چشمان مسرور را خون گرفته بود. برای آنکه جعفر را بیشتر
شکنجه بدهد، با چشمانی از حدقه در آمده گفت:

- احمق! ما را دست انداخته بودی؟ امان نامه‌ات چه شد؟ لابد

گذاشتی سر کوزه تا آبش را بنوشی! نمی‌خواهی چیزی بگویی؟
وقتی جلاد با خشونت گردن دراز جعفر را روی کنده می‌کشید،
گره دستمالی که بر روی چشمانش بسته بودند، باز شد. ناله جگر خراش
جعفر در قتلگاه پیچید. سر خونین عباسه در کنار نطع افتاده بود،
گیسوان سیاهش بر روی نطع افشان شده بود و در کنار دیوار سر دو
پسر نازنینش را دید. سر حسن و حسین آغشته به خون!

جعفر به زانو نشست، نشست، نشسته‌شد، شکست!

- هیهات!... من خوشبختی رادر کاخ‌ها نیافتم!

فراش‌ها به کمک جلاد باشی جعفر را سرپا بلند کردند و چشمان
اورا باز بادستمال سرخ بستند و گردنش را روی کنده خم کردند.
مسرور شمشیر را بالا برد و وحشیانه غرید:

- آخرین سخنت را بگو!
- چه وقت از خون سیراب خواهی شد؟
- خون خرمی‌ها را باید ریخت، هر چند تو خرمی نیستی!
- امروز چند خرمی کشته‌ای؟
- هفتاد و هفت!
- اینک می‌شود هفتاد و هشت!
- دهان مسرور از تعجب بازماند:
- تو هم بودی؟
- اگر هم نبودم، حالا هستم! اما منتظر باش که مثل سگک
خواهندت کشت.
- حیرت جلاد باخشم در آمیخت. شمشیر بالا رفت و کینه‌جویانه
پایین آمد.
- صدایی چندش‌آور در فضا پیچید....

مرگ در آغوش معشوقه

بامرگ دردناك جعفر بن يحيى برمكى نا آرامى و نابسامانى ارکان خلافت را در خود فرو برد . درچنين اوضاع بحرانى ، اداره قلمروى چنان وسيع كار آسانى نبود . وضع آشفته و لايات شمالى آشفته تر شده بود .

رودخانه‌هاى «كر» ، «ارس» و ... كف برهان مى‌غريدند و ساكنان كناره‌هاى آنها درجوش و خروش بودند . جاويدان ، خرميان را دور خود گردآورده بود ، و آنان هر جا كه پيش مى‌آمد ، راه برعبداللّه سردار خليفه مى‌گرفتند . قلدرهاى ابو عمران نيز از ترس جان چون حيوانات هراسيده ، هر جا مى‌رسيدند خون مى‌ريختند و آتش به پا مى‌کردند . دهات اطراف بدبشترين آماج انتقامجويانه اين وحشيان بود . اينك در رويارويى‌ها ، حساب مرگ و زندگى در ميان بود . يا مى‌بايست كشت يا كشته شد! ازبرخورد شمشير و سپر ، ازصفير تيرها ، از شيهه اسبان و نعره سواران ، پرندگان نيز آرام و قرار نداشتند . هارون رفته رفته نفوذ خود را در شرق قلمرو خلافت از دست مى‌داد . در مساجد سرزمين‌هاى عربى ، بيش از هارون ، به نام امين خطبه مى‌خواندند و در خراسان نه از هارون نامى بود و نه از امين . خطبه به نام مأمون ، پسر

مراجله خاتون ایرانی خوانده می‌شد.

آشفته‌گی و ناآرامی بغداد، سوداگران یهودی و مسیحی و ترك را نگران ساخته بود. كم كم این ثروت جویان آرامش طلب، مصلحت خود را در ترك بغداد می‌دیدند. حتی فنحاس نیز به فکر فرار از بغداد برآمد و سوق‌العبد در شرف تعطیل شدن بود. مبارزه‌ای دم‌افزا میان مأموران مخفی خلیفه و نگهبانان وفادار به جعفر جریان داشت. آرام کردن شیعیانی که در محله کوخ زندگی می‌کردند، دشوار می‌نمود. بعضی از اعیان و بزرگان که سقوط عباسیان را محتمل می‌دیدند، از جان و دل به مأموران هارون کمک می‌کردند. پارسیان مقیم بغداد پس از سرنوشت شوم یحیی و خاندان برمکی و مغضوب گردیدن حامیان آنها، يك لحظه سلاح را از خود دور نمی‌کردند. اختلافات چنان شدتی یافته بود که بیم تجزیه و نابودی امپراتوری عباسی می‌رفت. امویان سرکوب شده نیز دگر باره سربرداشته بودند...

دیگر شمشیر مسرور کار ساز نبود. بسیاری از شاعران و دانشمندان نیز، برای اینکه از این کشمکش‌ها کنار بمانند، بیماری را بهانه کرده، خانه‌نشین شده بودند. هر تدبیری برای بهبود وضع بی‌تأثیر می‌نمود. ایرانیانی که در دستگاه دستی و نفوذی داشتند، به این پاشیدگی دامن می‌زدند. مجسمه معروف سوار، نیزه خود را به سوی قصر طلا نشانه رفته بود و این بدان معنا بود که کمینگاه دشمنان خلیفه همان جاست. خیلی‌ها می‌گفتند از کسی که به خواهر و دو کودک وی رحم نکرد، چه انتظاری می‌توان داشت. حقیقتاً هم چنین بود. هارون واقعاً هار شده بود. نه به دوست رحم می‌کرد نه به دشمن. نزدیکترین کسان هارون نیز خود را از خشم وی در امان نمی‌دیدند: «مگر نرون امپراتور روم به روی مادر خود شمشیر نکشید؟!» زبیده خاتون نیز که هر وقت اراده می‌کرد می‌توانست فتنه‌ای برپا کند و آتش

خشم توفنده خلیفه و در آتش رس این آتشفشان مرگ‌زا بود ا دریک سخن، قصر طلا - آن برکه زلال عشق و آسایش - اینک به ماندابی بویناک بدل شده بود.

نه تنها وضع روحی خلیفه بحرانی بود، بلکه جسماً نیز مریض و بیمار بود. جبرائیل حکیم رفتن به خوابگاه خلیفه را حتی برای نزدیکانش نیز ممنوع کرده بود.

زبیده می‌دانست که جبرائیل از ترس جان خودش هم که شده، در مورد معالجه هارون هر چه از دستش بر بیاید دریغ نخواهد کرد، با وجود این محتاطانه او را زیر نظر داشت. داروهایی را که می‌بایست به خلیفه داده شود، ابتدا به طبیبان ناشناسی نشان می‌داد. خوراک او را هم زیر نظر داشت. آشپز باشی می‌بایست از غذایی که برای خلیفه پخته بود، خود پیش خور می‌کرد.

در قصر هیچ کس احساس امنیت نمی‌کرد، هر کس برای لحظه مبدا مقداری سم با خود داشت.

بعد از آن مهمانی نیمه تمام، بسیاری از غلامان امید آزادی خود را از دست داده بودند. آیا خلیفه اگر از این بیماری نجات می‌یافت - چنانکه شایع بود - هزار غلام آزاد می‌کرد؟

منجمان نیز در «بیت الحکمه» آرام و قراری نداشتند. آنها به اصرار مهین بانوی قصر، سر کتاب بازمی‌کردند، رمل می‌انداختند و «نامه شاهان» می‌خواندند.

اختر شماران از سر صدق دعا می‌خواندند و از بیم جان چشم در کواکب می‌دوختند، اما هر بار نو میدتر می‌شدند. از ستاره سعادت نمون خبری نبود! پس اختر بخت هارون در کجا بود؟ اما مریخ نمایان بود؛ مریخ بارنگ سرخ، مریخ که مظهر مرگ و خون ریزی بود. منجمان راتشویش فرا می‌گرفت و جبرائیل بیش از منجمان هراسان می‌شد.

خلیفه پیش از آنکه حالش چنین وخیم بشود، دستور داده بود که اگر طبیب نتواند معالجه‌ام بکند، به محض در آمدن آخرین نفسم، زنجیر را به گردنش زده، يك سر به حضور مسرور بفرستید!

جبرائیل پاک‌درمانده بود. سوابق دوستی او با جعفر مایه سوء ظن شده اورا گرفتار مخلصه خطرناکی کرده بود.

نفس کشیدن در خوابگاه خلیفه بر اثر بوی داروهای مختلف دشوار بود. اما اینهمه دارو، فایده‌ای نمی‌بخشید و وضع بیمار روز به روز وخیم‌تر می‌شد. این اواخر زبانش بند آمده و به حالت اغما و بیهوشی افتاده بود. سر طبیب آن قدر چشم به کتاب‌های طب دوخته بود که چیزی نمانده بود کور بشود. گاه سوود بیزانس رامی‌خواند و زمانی ودای هند را و ساعتی نامه‌شاهان را. اما از هیچ کدام فایده‌ای حاصل نمی‌شد. نه داروهای تلخ و ناگوار، و نه اخترنگری هاورمل اندازی‌های منجمان و اخترشماران به کمک وی نیامد. جبرائیل گاه با خود می‌اندیشید: «چطور است مخفیانه جن‌گیرهای آتش‌پرست را بر بالین بیمار بیاورم، شاید ارواح خبیثه آزارش می‌دهند. شاید هم روح عباسه است که اینهمه او را ناراحت می‌کند. شاید آنها بتوانند بادف‌های زنگوله‌دار خود ارواح را برمانند و بیمار شفا یابد.» اما این خیال عملی نبود، مگر قاضی ابو-یوسف، اجازه می‌داد که جادوگران مجوس به دارالخلافه بیایند؟ گراو چنین کاری می‌کرد و کسی باخبر می‌شد، حکیم از دست دینداران رهایی پیدا نمی‌کرد.

جبرائیل هر آن گردن خود را زیر شمشیر مسرور احساس می‌کرد. ترس و اضطراب روزگار اورا سیاه و چهره‌اش را تکیده کرده بود. به دشواری می‌توانست برپای خود بایستد. حیات او در بند حیات خلیفه

بود؛ اما اینهمه دارو و درمان تأثیری نداشت. يك راه بیشتر نمانده بود، «خلیفه رابه روش فیثاغورس معالجه خواهم کرد. بگذار قضاات بغداد کوس رسوایی مرا به صدا درآورند. اگر از اوراد و نامه شاهان کاری ساخته بود، اخترشماران ایرانی، دولت ساسانی را از حملات اعراب نجات می دادند. فردا خورشید و اردبرج حمل خواهد شد. در این روز طبیعت مرده جان می گیرد. قرنفل خواهد توانست با صدای جانبخش خود، زیبایی بی مانند خود و بانغمه افسونگر خود معجزه بکند. تنها اوست که می تواند زبان خلیفه را بازو چشمش را بیدار کند. زندگی من و خلیفه به دست اوست!»

بعد از صلات ظهر، حکیم اندیشناک نشسته بود که قرنفل بر او وارد شد. پیرمرد چندان با داروها و ررفته بود که تمام وجودش بوی دارو می داد، حال آنکه قرنفل طراوت گل ها را داشت و رایحه نرگس تازه شکفته می داد. قرنفل پی به اضطراب حکیم برده بود...

جبرائیل به ابروان جو گندمیش حرکتی داده، گفت:

— ها؛ دخترم! دنیا پر است از عوامل شفا بخش. تنها لازم است که بدانی از آنها چگونه و کجا بهره برگیری. دارو در دست طبیب زندگی است و در کف نادان، مرگ. هر دردی درمانی دارد. این حرف مال من نیست، سخن «سوشروتا» حکیم هند است.

ایرانیان نیز معتقدند که اهریمن نه هزار و نهصد و نود و نه بیماری برای نابودی انسان ها پدید آورد و اهور مزدا ده هزار گیاه شفا بخش آفرید. دخترم زمانی خواهد رسید که انسان درمان همه بیماریها را خواهد یافت. اما حکیمان گفته اند که یکی از درمان های معتبر آواز خوش و حسن جمال است. اکنون همه امید من به تو بسته است.

قرنفل می دانست که اگر از قبول پیشنهاد حکیم سرباز زند